شهید قاسم سلیمانی | شهید ابومهدی المهندس | شهید مصطفی چمران | شهید ادواردو آنیلی | شهید حسن شاطری | شهید حسن طهرانی مقدم | شهید حسین همدانی | شهید محسن فخری‌زاده | شهید صیاد شیرازی | شهید محسن حججی | شهید سیدمحمدباقر حکیم | شهید عماد مغنیه | شیخ ابراهیم زکزاکی | دکتر رمضان عبدالله | سردار ابراهیم محمدزاده | سیدحسن نصرالله

امروز صفحه فرهنگ مقاومت کیهان میزبان برادر بااخلاص و مهربان شهید سپهبد حاج قاسم سلیمانی است که ذکر شبانگاه و ورد سحرگاهش دغدغه مردم بود. در ادامه مشروح گفت‌وگوی ما با سردار حاج حسین سلیمانی را می‌خوانید...

چه دارد جهان جز دل و مهر یار
مگر توده‌هایی ز پندارها
ولی رادمردان و وارستگان
نبازند هرگز به مردارها
مهین مهرورزان که آزاده‌اند
بریزند از دام جان تارها
به خون خود آغشته و رفته‌اند
چه گل‌های رنگین به جوبارها
بهاران که شاباش ریزد سپهر
به دامان گلشن ز رگبارها
کشد رخت، سبزه به‌هامون و دشت
زند بارگه، گل به گلزارها
(شعر از علامه طباطبایی)

حاج قاسم سلیمانی از زبان برادرش

تو پیش خدا آبرومندی...

سیدمحمد مشکوةالممالک

برادربزرگ حاج قاسم

می‌گویند برادر تکیه‌گاه است، پشت و پناه است، می‌گویند برادر یعنی کسی که می‌توانی همیشه به او تکیه کنی تا پشتت قرص و محکم باشد. من و برادرم از همان کودکی همراه و همبازی و هم یارهم بودیم. قاسم از من کوچک‌تر بود ولی از همان کودکی‌اش درس‌های بزرگی به من می‌داد بعدها که بزرگ‌تر شدیم قاسم تنها برادر من نبود، شد برادر تمام ایران نه تنها کشورش ایران بلکه برادر تمام اسلام برادری که روح بلند برادرانه‌اش بارانی شد که نه تنها در سراسر ایران بلکه تمام ملت شام و دمشق و عراق یکپارچه خیس از باران دلتنگی نمود بارانی که از چشم‌های عاشق می‌بارید چشمان مردان و زنانی که پشتشان به روح بلند برادرانه حاج قاسم سلیمانی گرم بود و با رفتنش انگار تاریخ تکرار گشت و یک‌بار دیگر مالک اشتر روزگارمان را از دست دادیم.

من چند سال از برادرم قاسم بزرگ‌تر بودم. پدر و مادرم پنج فرزند داشتند نخست خواهر بزرگ‌ترم بود بعد بنده، بعد قاسم و فرزندان دیگر. ما در روستای «جهان ملک» زندگی می‌کردیم آن زمان در همه روستاها امکانات تحصیلی وجود نداشت. مثلا روستای مجاور برای تحصیل به یک مدرسه در یک روستای دیگر می‌رفتند.

روستای ما از همان روستاهایی بود که مدرسه داشت و از دهات اطراف برای تحصیل به آنجا می‌آمدند. همکلاس‌هایمان صبح زود از روستاهایشان می‌آمدند. بعضی‌ها ساعت‌ها در راه بودند و باید از رودخانه عبور می‌کردند تا به ده ما برسند. این آمد و رفت در روزهای سرد زمستان برای بچه‌ها بسیار سخت بود. همگی با پای پیاده می‌آمدند. ماشین و وسیله حمل‌ونقلیه در کار نبود. بچه‌ها در روزهای کوتاه پاییز باید قبل از طلوع سپیده راه می‌افتادند تا صبح به مدرسه برسند. وقتی به مدرسه می‌رسیدند، آن‌قدر خسته و گرسنه بودند که رمقی برای‌شان باقی نمی‌ماند ولی با تمام این تفاسیر همگی گوش به درس معلم می‌دادیم و درس می‌خواندیم.

یک کاسه سفالی برای دو نفر

ظهر که می‌شد معلم برای ناهار و نماز می‌رفت بچه‌ها هم باید ناهار می‌خوردند. منزل ما روبه‌روی مدرسه بود. ظهر که می‌شد می‌دویدیم خانه تا ناهار بخوریم. آن‌قدر گرسنه بودیم که مادر سفره را پهن می‌کرد مشغول خوردن غذا می‌شدیم. مادرم هر روز ظهر سفره ساده‌ای پهن می‌کرد و همان خوراک اندکی را که سر اجاق هیزمی پخته بود با نان محلی سر سفره می‌گذاشت. خانواده فقیر، ولی بسیار مهربان و خوبی داشتیم. آن زمان‌ها امکانات در روستاها بسیار اندک بود وسع مالی مردم خوب نبود.

بیشتر مردم به نان شب‌شان محتاج بودند و بسیاری از خانوارهای روستا بیش از یک وعده غذا برای خوردن نداشتند چه برسد به ظروف غذاخوری مثل بشقاب و قاشق و لیوان. ما هم در منزلمان ظرف زیادی نداشتیم حتی اگر مهمان هم می‌آمد باید هر دو نفر در یک ظرف غذا می‌خوردند چون بیشتر از این ظرفی در خانه نبود. معمولا ظرف غذای من و قاسم یکی بود. مادرم در یک ظرف برای ما غذا می‌ریخت.

هنوز هم آن کاسه سفالی را به خاطر دارم همان کاسه سفالی که مادر برایمان غذا می‌ریخت. یک روز ظهر وقتی مادر برایمان غذا کشید، قاسم گفت: «با من در یک ظرف غذا نمی‌خورد، مادر بی‌تفاوت به بهانه‌های قاسم گفت: «که ظرف دیگری ندارد تا برایش غذا بکشد.» بنده هم از شدت گرسنگی سرم را پایین انداخته و ناهارم را تا ته خوردم و با تکه‌های نان محلی ظرف سفالی غذا را، پاک کردم تا چیزی ته ظرف باقی نماند. اصلا متوجه نشدم قاسم در چه ظرفی غذا خورد. وقتی بعد از ناهار به مدرسه رفتم دیدم قاسم غذایش را آورد سر کلاس و به همکلاسی‌هایمان که از روستاهای دور آمده بودند غذا می‌دهد.

بچه‌ها از شدت گرسنگی هرکدام یک لقمه می‌خوردند همان موقع در عالم کودکی از کار برادر کوچکم خوشم آمد و در دل تحسینش کردم. خودم آن‌قدر گرسنه می‌شدم که حواسم نبود دوستان و همکلاسی‌هایم که از روستاهای اطراف، قبل از سپیده‌دم راه می‌افتادند و ساعت‌ها در راه بودند بدون اینکه هیچ قوت غذایی همراه داشته باشند، سر ظهر گرسنه هستند.

خانواده‌های روستایی آن‌قدر تهیدست بودند که توانایی مالی نداشتند که چند تکه نان برای تغذیه فرزندانشان بگذارند که توشه راهشان شود.

آن‌روزها نظام آموزشی طوری بود که باید از صبح تا ظهر درس می‌خواندیم و بعد از یکی دو ساعت استراحت، دوباره از بعدازظهر تا غروب سر کلاس حاضر می‌شدیم و درس می‌خواندیم. دوستان‌مان با این شرایط بدون هیچ غذا و توشه‌ای، سرکلاس حاضر می‌شدند و درس می‌خواندند.

بعد از آن کار همیشگی قاسم این شده بود که ناهارش رابه مدرسه می‌برد و با دوستانش قسمت می‌کرد اگر چه به هر کدام از بچه‌ها چند لقمه بیشتر نمی‌رسید ولی همان چند لقمه اندکی از گرسنگی‌شان می‌کاست.

خرده مدادهای شکسته

معمولا خرید دفتر و مداد برای بچه‌ها هزینه‌بر بود. خانواده‌ها خیلی سخت می‌توانستند دفتر و مداد برای فرزندان‌شان تهیه کنند. اکثر مردم کشاورز بودند. از صبح تا شب سر زمین کار می‌کردند و بیل می‌زدند و خار و خاشاک زمین را می‌کندند؛ یا به سختی راه آب را از سرچشمه باز می‌کردند تا آب به زمین‌های‌شان برسد و زمین‌های کشاورزی‌شان آب بخورد و بار و محصول خوب بدهد.

مردم با عرق جبین و به سختی روزی خود و خانواده‌هایشان را از زمین در می‌آوردند آن هم فقط می‌توانستند آب و غذای مختصری برای قوت خانواده داشته باشند دیگر پولی برای مداد و دفتر و لوازم تحصیلی نداشتند.

خیلی از بچه‌ها ورق برای نوشتن نداشتند برادرم قاسم ورق‌های دفترش را بین بچه‌ها قسمت می‌کرد و خودش می‌آمد سراغ من و از دفتر من ورق می‌خواست تا بنویسد مدادش را هم به بچه‌هایی که مداد نداشتند می‌داد. بعد مداد من را می‌شکاند و مدادهای شکسته را آهسته با چاقو می‌تراشیدیم و نیمی از سال تحصیلی را با همان مدادها سر می‌کردیم. دوتا نصفه مداد کوچک آن‌قدر برای‌مان با برکت بود و چنان با قناعت از آنها استفاده می‌کردیم که تمام بار تحصیلی‌مان را به دوش می‌کشیدند و خطوط سیاه‌شان را در دل دفتر پراکنده می‌کردند. و این‌گونه ما مشق درس و زندگی می‌آموختیم.

بازی‌های دوران کودکی

از همان کودکی حواس برادرم قاسم به دور و برش بود اینکه کسی از اطرافیانش گرسنه نماند، اینکه نکند خودش چیزی داشته باشد و دوستانش از داشتن آن بی‌بهره باشند. خیلی اوقات دور هم جمع می‌شدیم و بازی می‌کردیم چیزی شبیه توپ درست می‌کردیم و چند نفر می‌ایستادیم و آن توپ را پرتاب می‌کردیم تا به یکی از دوستان بخورد یا اینکه سنگ پراکنی می‌کردیم، یه قل دوقل بازی می‌کردیم. یا هرکس با هم سن و سال خودش کشتی می‌گرفت.

قاسم از بین تمام این بازی‌ها بیشتر دوست داشت پوچ بازی کند. پوچ یک جور بازی محلی است که جنبه نظامی دارد، همین حالا هم این بازی ثبت ملی شده است.

دوران خوش کودکی من و برادرم در روستای زیبا و باصفایمان به خوبی سپری شد. معمولا هر وقت به خانه می‌رفتیم چند نفر مهمان داشتیم. دوره‌گردهایی که برای فروش به روستا می‌آمدند و روی خرشان پارچه‌های لباس می‌فروختند یا باربرها و پیله‌ورها که به روستا می‌آمدند تا کار کنند و درآمدی برای خانواده ببرند. سر ظهر یا سر شب همه اینها می‌آمدند منزل ما طوری که ما را مثل اعضای خانواده خودشان می‌دانستند و با ما غریبگی نمی‌کردند. من و قاسم هر وقت داخل حیاط خانه چند جفت گیوه غریبه، می‌دیدیم، معنایش این بود که مهمان داریم کمی دلخور می‌شدیم. در عالم کودکی آمدن مهمان یعنی اینکه غذای ما نصف می‌شود؛ اما مادر با مهربانی می‌گفت: «بچه‌ها مهمان حبیب خداست و باید با او خوش رفتار باشید.»

وقتی یاد دارم مادر همیشه پای اجاق بود هیزم‌های کوچک را می‌شکست و آتش درست می‌کرد و درون همان دیگ مسی کهنه قدیمی غذا بار می‌گذاشت خدا می‌داند همان غذاهای ساده و اندکی که مادر با مختصر مواد غذایی خانه، روی اجاق هیزمی درست می‌کرد چقدر پربرکت بود که نه تنها اعضای خانه بلکه مهمان‌هایی که هرکدام از روستایی برای کار آمده بودند و جا و مکان و خوراکی نداشتند را سیر می‌کرد.

قاسم سر همین سفره‌های بی‌آلایش که با سادگی پهن می‌شد و همه را دور خود جای می‌داد بزرگ شد. درس سخاوت و گذشت را از همین پدر و مادری آموخت که در عین سادگی دل‌هایشان دریایی از عشق بود.

دست‌های پینه‌بسته پدر

پدری که دست‌های پینه بسته‌اش حاصل یک عمر کار بر سر زمین کشاورزی بود و مادری که در سرما و گرما درون حیاط خانه کار می‌کرد، هیزم می‌شکست برای اجاق، گاه علوفه‌های حیوانات را می‌برد و گاه پشت دار قالی رج می‌زد. دستانش همیشه از تار و پود فرش‌هایی که می‌بافت، زخمی بود. فرش‌هایی که در هر رج آنها هزاران قصه ایثار، نهفته بود. دستان پدر پر بود از زخم‌هایی که حاصل بیل زدن و بریدن با داس بود. ما همگی سر همین سفره‌های ساده و خانه مختصر بزرگ شدیم. قاسم بیشتر از همه درس سخاوت و ایثار را آموخت. مدرسه روستا تا شش کلاس بیشتر نداشت بعد از آن قاسم برای ادامه تحصیل به کرمان رفت.

کار در هتل

قاسم به کرمان رفت، در هتل کسری مشغول به کار شد. سفارش‌های غذای مشتری‌ها را می‌برد، ظرف‌های خالی روی میزها را جمع می‌کرد. می‌دانست باید کار کند تا خرج تحصیلش را بپردازد و اندک پس‌اندازی که برایش جمع می‌شد، آخر هفته‌ها برای کمک به پدر به روستا می‌آورد و به خانواده سر می‌زد. همان سالها بود که پدر به‌خاطر کار کشاورزی‌اش ۶ هزار تومان بدهکار شد من و داداش قاسم هر دو کار می‌کردیم که بدهی پدر را پرداخت کنیم تا اینکه به لطف خدا بدهی‌اش پرداخت شد.

فراخوان‌های انقلاب

زمزمه‌های انقلاب همه جا را فرا گرفته بود و حالا قاسم در کرمان دوستان خوب و صمیمی مثل احمد سلیمانی پیدا کرده بود. یک روز آمد روستا و به من گفت تمام مردم روستا را جمع کنم همگی در محلی که معمولا موقع تجمعات آنجا جمع می‌شدند، ایستادند. آنها فکر می‌کردند حالا که قاسم به شهر رفته و درس می‌خواند و مشغول کار است، از خدمات شاهنشاهی برای مردم می‌گوید. وقتی همه جمع شدند قاسم شروع به صحبت از امام(ره) و ویژگی‌های اخلاقی‌شان کرد. مملکت و ظلم و ستم‌های رژیم شاهنشاهی. می‌خواست چشم و گوش مردم باز شود اما اهالی روستا از ترس اینکه مبادا مامورین حکومتی به روستا آمده و آنها را بازخواست کنند همگی پراکنده شدند. خبر به کلانتری رسید قاسم اعلامیه‌های امام را به من داد و برگشت کرمان. معمولا صبح می‌آمد روستا اعلامیه‌ها را به من می‌داد و عصر بر می‌گشت کرمان تا مسئولین رژیم به او شک نکنند و من به همراه دوستانم سر فرصت اعلامیه‌ها را پخش می‌کردیم.

شکنجه در مسیر کرمان

مسئول کلانتری روستا، قاسم را دستگیر کرد و سه روز در زندان شکنجه داد. رئیس هتل کسری که قاسم آنجا کار می‌کرد، نگران و پیگیر او می‌شود وقتی متوجه می‌شود قاسم در زندان است پیش رئیس کلانتری رفته و از محاسن و خوبی‌های قاسم برایش می‌گوید، از مدتی که قاسم پیش او کار کرده و جز پاکی و درستی از او چیزی ندیده. خلاصه ضمانت برادرم را می‌کند و قاسم آزاد می‌شود برادرم مدت‌ها در آن هتل کار می‌کرد بعدها در اداره آب مشغول به کار شد. فاکتورهای آب را می‌نوشت و این‌گونه امورات زندگی خود و خانواده را می‌گذراند تا اینکه...

استخدام در سپاه

انقلاب پیروز شد و سپاه پاسداران شکل گرفت. من و قاسم هر دو با هم برای استخدام به سپاه رفتیم من در گزینش قبول شده و مشغول به کار شدم ولی قاسم قبول نشد. مسئول گزینش می‌گفت: «چهره قاسم مناسب کار برای سپاه نیست.» برادرم ورزشکار بود و چهره ورزشکاری داشت دوره کاراته دیده بود و کمربند سیاه داشت. به‌خاطر اندام ورزشکاری‌اش فکر می‌کردند علاقه‌ای به سپاه ندارد و این‌طور بود که داداش قاسم در گزینش سپاه رد شد و من مشغول به کار شدم و برادرم به همان کار فاکتورنویسی در اداره آب پرداخت از آنجا که قاسم علاقه خاصی به سپاه پاسداران و لباس سبز سپاه داشت سال بعد دوباره در گزینش سپاه شرکت کرده و سال ۵۹ به استخدام سپاه پاسداران در آمد.

نهال نوپای انقلاب

اوایل انقلاب بود و گروهک‌های منافقان همه جای ایران پخش شده بودند و منتظر فرصت بودند تا نهال نوپای انقلاب را از ریشه در بیاورند. دشمنان در کشورهای اطراف هرکدام به نوعی می‌خواستند انقلاب ما را رو به نابودی بکشانند. قاسم قبل از استخدام در سپاه دوره‌های ورزشی (دوره کاراته) گذرانده بود. به امور نظامی مسلط بود و سرنترسی داشت. هر جا قائله‌ای از گروهک‌ها برگزار می‌شد قاسم و گروهش به آنجا می‌رفتند و گروهک‌ها فرار می‌کردند. از همان ابتدا سر نترسی داشت از هیچ چیزی جز خدا نمی‌ترسید.

اوایل انقلاب دشمنان خارجی سعی می‌کردند با گروهک‌ها رعب و ترس و اختلاف را در جان مردم و پیکره کشور بیندازند و با تشدید اختلافات کار کشورمان را تمام کرده و ایران را میان گروهک‌های مختلف تقسیم کنند. بسیاری از این گروه‌ها افراد خطرناکی داشتند که سردمداران آن گروه‌ها به حساب می‌آمد و هرکس را که دستگیر می‌کردند شکنجه‌های سختی برای او اعمال می‌نمودند به همین خاطر همه مردم، از سردمداران این گروهکهای منافقان می‌ترسیدند. لذا هر کسی جرات مقابله با آنها را نداشت، مگر مردمانی که به ایمان کامل مجهز بودند.

قاسم آن‌قدر روحش لبریز از عشق و ایمان به خداوند بود که وقتی با دوستانش پا به میدان آن‌ها می‌گذاشت تمام دشمنان عرصه را خالی می‌کردند.

اعزام به جبهه

وقتی جنگ شروع شد به عنوان جانشین گردان به جبهه اعزام شد. فرمانده پادگان آقای مهاجرانی بود وقتی فرمانده گردان مجروح شد آقای مهاجرانی قاسم را به عنوان جانشین فرمانده گردان به جبهه اعزام کرد و بعدها برادرم به سمت فرماندهی تیپ رسید. من مسئول فرمانده بسیج بودم و به همین خاطر بود که بیشتر در شهر فعالیت می‌کردم ولی هر وقت عملیاتی می‌شد و به جبهه می‌رفتم قاسم را می‌دیدم که با نیروهایش در صف اول ایستاده‌اند.

صف اول میدان نبرد

حاج قاسم فرماندهی نبود که در عقبه بماند و از آنجا فرماندهی کند. همیشه جلو حرکت می‌کرد و دوشادوش نیروهایش می‌جنگید. در عملیات کربلای ۵ که بسیار عملیات سختی بود و بسیاری از فرماندهان به فیض عظیم شهادت رسیدند. گردان قاسم هم در خط اول عملیات بودند در آن عملیات ما شهدای بسیاری را تقدیم اسلام و انقلاب نمودیم.

یکی از بسیجی‌ها که در گردان قاسم بود در حین آن عملیات به دوستانش گفت معلوم نیست فرمانده ما کجاست این همه شهید دادیم آتش از همه جا روی سر ما خالی می‌شود پس فرمانده کجاست این عملیات را مدیریت کند؟

دوستش آهسته گفت فرمانده همین حاج قاسم است که آرپی جی روی دوشش گذاشته و جلوی ما ایستاده وتانک‌های دشمن را منهدم می‌کند. و همین بود که تمام بچه‌های تیپ و گردان عاشق حاج قاسم بودند.

توسل به حضرت زهرا(س)

همیشه قبل از عملیات با بچه‌هایش صحبت می‌کرد می‌گفت بچه‌ها همگی به حضرت زهرا(س) متوسل شویم و حمله کنیم و خدا را به پهلوی شکسته مادرمان خانم حضرت زهرا(س) قسم دهیم تا یاریمان کند.

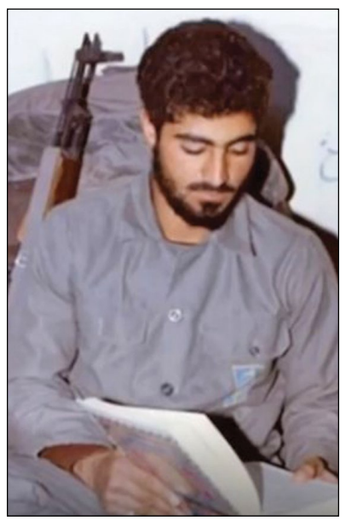

قاسم ارادت خاصی به خانم حضرت زهرا(س) داشت، وقتی ایمان قلبی باشد، وقتی حرف برخواسته از دل باشد یقینا بر دل نیز می‌نشیند.

و حاج قاسم حقیقتا عاشق آن مادر پهلو شکسته بود و زمانی که به حضرت زهرا(س) متوسل می‌شد و از آن حضرت سخن می‌گفت تمام صورتش پر از اشک می‌شد. وقتی برای بچه‌ها حرف می‌زد تمام افراد تیپ و گردان با صدای بلند گریه می‌کردند. حاج قاسم از اهل بیت(ع) می‌گفت از رشادت‌های آقا ابوالفضل(ع)، از دلیری‌های حضرت علی اکبر(ع) و از دستان بریده آقا ابوالفضل(ع) صحبت می‌کرد می‌رسید به زمانی که امام حسین(ع) در قتلگاه تنها ماند و خواهرش خانم زینب(س) از تل زینبیه برادر را مشاهده می‌کرد. حرف‌های حاج قاسم فقط صحبت بود روضه نبود، شاید به نوعی روایتگری بود نه روضه خوانی. خود حاج قاسم با تمام صورت گریه می‌کرد و بچه‌هایش نیز مانند او می‌گریستند. حاج قاسم می‌گفت بچه‌ها باید برویم و انتقام دوستان شهیدمان را بگیریم. و این‌گونه بود که همگی به حضرت زهرا(س) متوسل می‌شدند و حال و هوای عارفانه و معنوی خاصی پیدا می‌کردند. طوری که همگی با قلب‌هایی سرشار از ایمان به دشمن حمله می‌کردند به همین خاطر بود که لشکر ثارالله همیشه خط شکن بود.

دلیر مرد جبهه‌های نبرد

هر مسئولیت سخت و خطرناکی که به قاسم و نیروهایش واگذار می‌کردند با جان و دل می‌پذیرفت و عاشقانه به آن دل می‌داد و آنان مصداق آیه قرآن بودند که خداوند می‌فرمایند: آنان شیران بیشه روز و شب زنده‌داران عرصه شب هنگامند. شیرمردانی که روزها دلیرانه به قلب کفر می‌زنند و حماسه می‌آفرینند و شب هنگام همان خیبرشکن‌های عرصه‌های سخت روزگار سر سجاده چنان در پیشگاه الهی اشک می‌ریزند و چنان در درگاه بندگی عاشقی می‌کنند که گمان می‌کنی کودکانی از آغوش مادر جدا گشته‌اند و این‌گونه به درگاه الهی اشک عبودیت ریخته و راز و نیاز می‌کنند. آری آنان کودکان دور افتاده از آغوش الهی بودند.

رشته‌ای برگردنم افکنده دوست
می‌کشد هرجا که خاطرخواه اوست

شیران بیشه روز، آن دلیرمردان جبهه‌های جنگ و تلاش آن رستم‌های والفجرها و کربلاها، آن آرش‌های کردستان و کاوه و هویزه شب هنگام در تاریکی شب با خدای خود نرد عشق باخته و عاشقی می‌کردند.

شب عاشقان بی‌دل چه شبی دراز باشد
تو صنم اگر بیایی در صبح باز باشد

و شب هنگام زمانی که دلدادگان کوی یار در خلوت دوست به راز و نیاز با حضرت دوست می‌پردازند و همین خلوت شبانه و نماز شب‌های عاشقانه گواهی دیگر می‌داد تا دلیران در عرصه‌های نبرد ایستادگی کنند.

مرخصی‌های کوتاه

وقتی هم از جبهه بر می‌گشت سه کار را در اولویت تمام کارهایش قرار می‌داد با اینکه زمان زیادی در مرخصی نمی‌ماند و مرخصی‌هایش چند روز بیشتر نبود ولی همان چند را به سه کار اختصاص می‌داد اول به دیدار خانواده‌های شهدا می‌رفت. به خانواده شهدا ارادت خاصی داشت ساعت‌ها پای درددل این خانواده‌ها می‌نشست و پا به پای آنها اشک می‌ریخت. یک روز در روستا بودیم دوتا دختر شهید آمدند پیش حاج قاسم ساعت‌ها با آنها صحبت می‌کرد و همراه آنها می‌گریست من برایشان چای می‌بردم می‌آمدم. وقتی آمدم استاندار کرمان و چند نفر دیگر برای دیدن حاج قاسم آمده بودند.

آمدم و به حاج قاسم گفتم حاجی مهمان داریم حاجی گفت از مهمان‌ها پذیرایی کن من فعلا کار دارم و باز با دختران شهید مشغول صحبت شد. استاندار و هیئت همراه ساعت‌ها منتظر شدند تا اینکه حاجی آمد و بعد از سلام علیک با استاندار و دوستانش گفت آقای استاندار به این خانواده شهدا رسیدگی کنید به مشکلات آنها برسید. فردای روزگار این‌ها جلوی ما را می‌گیرند و ما جوابی نداریم در پیشگاه خدا به‌خاطر کوتاهی به این خانواده‌هایی که عزیزانشان به خاطر ما شهید شدند بدهیم.

بعد که آقای استاندار و همراهانش رفتند با ناراحتی به من گفت برادر چرا مرتب می‌آمدی و می‌گفتی آقای استاندار آمده، من باید اول به درد و دل این خانواده‌ها برسم بعد به کارهای خودم برسم.

دومین کاری که حاجی خیلی به آن اهمیت می‌داد رفتن به دیدار بزرگان فامیل بود. به دیدار بزرگان فامیل می‌رفت و می‌گفت من را نصیحت کنید. صله رحم می‌کرد و در آخر می‌گفت برای شهادتم دعا کنید و بعد با دوستان و همرزمانش جلسه می‌گذاشت و در مورد مسائل مملکتی و جنگ با هم صحبت می‌کردند. شاید مرخصی‌هایش دو روز یا سه روز بیشتر طول نمی‌کشید ولی در همان زمان اندک به تمام این کارها رسیدگی می‌کرد همیشه به من می‌گفت زمان زیادی نمی‌توانم صرف خانواده کنم.

حماسه بزرگ در سوریه

حماسه بزرگی که حاج قاسم در سوریه آفرید، تشکیل گروه‌های مختلف فاطمیون و زینبیون و سازماندهی آن‌ها در کنار هم بود. در واقع یک نوع آینده‌نگری بود که می‌خواست سپاهی یک‌پارچه و منسجم از مسلمانان درست کند. تا در برابر کافران و دشمنان اسلام ایستادگی کنند. به امید خدا این اتحاد بین سپاهیان اسلام ادامه یافت تا فرماندهی تمام نیروها را حضرت صاحب‌الامر امام زمان(عج) بر عهده بگیرد.

خاطره جالبی که از حاج قاسم دارم این است که یک بار رفته بودم فرودگاه تا از آن‌جا بروم کرمان. فرودگاه شلوغ بود دسته زیادی از مردم یک‌جا تجمع کرده بودند. جلو رفتم دیدم حاج قاسم آن‌جاست و مردم دور او را گرفته‌اند. یکی از ویژگی‌های بارز حاج قاسم این بود که هیچ‌وقت بین مردم، جوانان، زنان و مردان خط‌کش نمی‌گذاشت و آن‌ها را تقسیم نمی‌کرد. حاجی عقیده داشت قضاوت در مورد ظاهر و باطن انسان‌ها تنها کار خداست و وظیفه ما اصلاح است.

یک‌بار حاجی سوار هواپیما شده بود. یکی از صندلی‌های کناری حاجی خانمی بود که دو فرزند داشت، دو پسر کوچک به نام‌های حسن و حسین. خانم حجاب مناسبی نداشت حاجی با آن خانم در مورد حجاب و قرآن صحبت کرد و آن خانم می‌گفت: «که نماز اول وقت می‌خواند و به قرآن خواندن علاقه زیادی دارد.» حاجی به او گفت: «شما که نام فرزندان‌تان را از نام اهل بیت انتخاب کرده‌اید و این‌قدر نام‌های زیبایی برای آن‌ها برگزیده‌اید سعی کنید که خودتان هم در مسیر اهل بیت(ع) حرکت کنید.»

ارادت به پدر و مادر

حاج قاسم ارادت خاصی به پدر و مادر داشت. هر وقت به دیدن پدر و مادرم به روستا می‌رفت ساعت‌ها پشت پدرم را می‌مالید و دستش را می‌بوسید مادرم را در آغوش می‌گرفت و پایش را می‌بوسید. پدر و مادرم مخالفت می‌کردند ولی حاجی می‌گفت که دوست دارد دست و پای پدر و مادر را ببوسد. آخرین دیدار حاجی با مادر وقتی بود که مادر به شدت بیمار بود و حاجی باید عازم سوریه می‌شد رفت پیش مادر و با او خداحافظی کرد هنوز از خانه دور نشده بود که برگشت خانه و با مادر خداحافظی کرد تا سه بار این کار تکرار شد از خانه بیرون می‌آمد کمی دور می‌شد و دوباره بر می‌گشت انگار دل کندن از مادر برایش دشوار بود.

آخرین دیدار با مادر

مرتبه آخر که با مادر خداحافظی کرد و بیرون آمد به من گفت «مراقب مادر باش حالش خوب نیست» و خودش عازم سوریه شد. حاجی در سوریه بود که مادرمان آسمانی شد پیکر مادر را تشییع نکردیم تا حاجی بیاید. زنگ زدم به آقای قالیباف و موضوع را گفتم آقای قالیباف هم زنگ زد به آقای جعفری که در سوریه کنار حاجی بود و سراغ حاجی را گرفت. آقای جعفری گفت که حاجی برای یک عملیات رفته و فعلا به ایشان دسترسی نداریم.

بالاخره حاج قاسم از فوت مادر باخبر شد و آمد روستا مثل بچه‌های کوچک که در فراق مادر بی‌قراری می‌کنند پیکر مادر را در آغوش گرفته بود و با او وداع می‌کرد. بعد همراه با جمعیت مادر را تا آرامگاه ابدی‌اش تشییع کردیم.

حاجی در کرمان یک هیئت درست کرده بود به نام بیت‌الزهرا(س) و هر سال محرم و صفر آنجا برنامه عزاداری برای اهل بیت(ع) برگزار می‌شود و جمعیت زیادی برای عزاداری به آنجا می‌آیند.

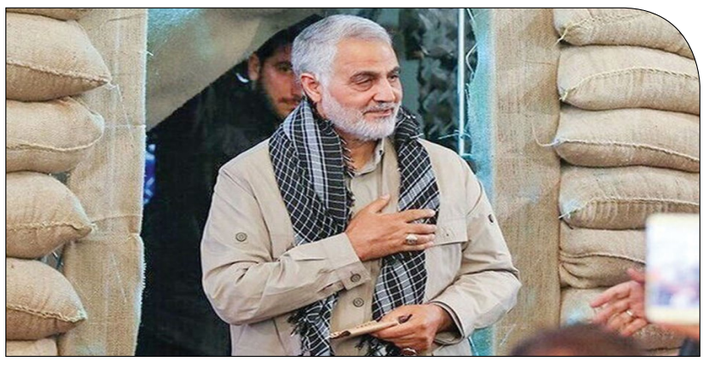

تقسیم خوار و بار بین نیازمندان

همیشه حاجی مقداری خاروبار و مواد غذایی و همراه کارت پول به من می‌داد تا بین نیازمندان تقسیم کنم، همیشه می‌گفت کارت پول را به دست نیازمندان آبرومند بدهم و آذوقه‌ها را که همان برنج و روغن و حبوبات بود را به یکی از اهالی روستا بدهم تا تقسیم کند. می‌ترسید یک وقت من از روی حب و بغض به خانواده‌ای بیشتر و یا کمتر بدهم و اجر کار خیر ضایع شود. تاکید می‌کرد، هیچ‌کس از این موضوع با خبر نشود می‌گفت حتی پدر هم باخبر نشود. چون پدر هم از اهالی همان روستا بود و ممکن بود در صحبت‌هایش با اهالی ده، ماجرای آوردن ارزاق و آذوقه‌ها را برای خانواده‌های نیازمند مطرح کرده و اجر کار خیر از بین برود.

خانه‌ای که سادگی‌اش زبانزد بود

وقتی به خانه برادرم حاج قاسم در تهران می‌رفتیم آن‌قدر ساده بود که خودمان از سادگی آن‌جا تعجب می‌کردیم این‌که یکی از سرداران بزرگ سپاه که از بزرگ‌ترین ژنرال‌های دنیا محسوب می‌شود در خانه‌ای به این سادگی زندگی کند. خانواده حاج قاسم هم مثل خودش اهل سادگی و صداقت بودند. اکثر اوقات غذای حاضری می‌خوردند غذایی که دم‌دستی و مختصر بود. هر روز صبح زود به محل کار می‌رفت طوری که نماز صبحش را در محل کارش می‌خواند و همیشه می‌گفت من شرمنده همسر و فرزندانم هستم نمی‌توانم به قدر کافی برای آن‌ها وقت بگذارم.

حاجی مرید و عاشق حضرت آقای خامنه‌ای بود می‌گفت: «من کشورهای زیادی رفتم و با تمام علمای اسلامی مذاکره داشتم ولی به والله به والله به والله رهبری مثل حضرت خامنه‌ای وجود ندارد.»

سخن حضرت آقا برای من سند است

حاج قاسم می‌گفت: «اگر مردم ایران به بزرگی و عظمت حضرت آقا پی ببرند خیلی بیشتر قدرشان را خواهند دانست و به وجود چنین رهبری بیشتر افتخار خواهند کرد.» حرف حضرت آقا برایش سند بود. کافی بود حضرت آقا سخنی را بفرمایند سریع عملی می‌کرد.

در جنگ ۳۳ روزه سوریه یک ماه پشت سر هم در سوریه بود و از جوار مبارک حضرت زینب(س) و حضرت رقیه(س) معجزات فراوانی دیده تعریف می‌کرد. حاجی با تمام شهدای سوریه دوست بود و تمام آنها را مثل برادرش می‌دانست.

واپسین دیدار

آخرین دیدارم با حاج قاسم وقتی بود که رفتم تهران دیدن حاجی و خانواده‌اش. انگشتری را می‌خواستم و حاجی به من نمی‌داد به شوخی می‌گفت: «داداش شما انگشتر نگهدار نیستی.» راست می‌گفت هر بار که انگشتری از حاجی گرفته بودم یا همسر و فرزندانم برایم تبرکی آورده بودند آن انگشتر را به دوست و یا آشنایی داده بودم و این بار از حاجی انگشتری را می‌خواستم و او به شوخی انگشتر را به من نمی‌داد. در عوض چندتا عطر به من هدیه داد.اصرار می‌کردم انگشتر را ببینم حاجی می‌خندید و همان حرف را تکرار می‌کرد: -«شما انگشتر نگهدار نیستی.»

آخر شب شد آمد و پرسید کاری نداری گفتم نه به اتاق خودش رفت دوباره آمد و پرسید برادر کاری نداری چیزی نمی‌خواهی؟ گفتم نه برادر جان همه چیز هست و خوابیدم نیمه‌های شب با صدای گریه حاج قاسم از خواب بیدار شدم از اتاقش صدای گریه می‌آمد می‌دانستم برای خواندن نماز شب بیدار شده است من هم بیدار شدم و نمازم را خواندم. از اتاق آمد بیرون و پرسید نمازتان را خواندید؟ گفتم بله خواندم و حاضر شد برود محل کار چند بار رفت و آمد و پرسید من دارم می‌روم کاری با من نداری؟ و من گفتم نه برادر کاری ندارم می‌خندید پرسیدم چرا می‌خندی؟ گفت می‌خواهم چیزی را که دوست داری به شما بدهم و همان انگشتر را به من داد و با خنده گفت این انگشتر را نگه دار و رفت.

من هم همان روز برگشتم کرمان. مدتی بود که حاج قاسم در سوریه بود و از او هیچ خبری نداشتیم. آن شب من و همسرم رفتیم روستا. آن شب حال عجیبی داشتم خوابم نمی‌برد و همسرم هم متوجه بی‌قراری من شد. صبح یکی از دوستانم زنگ زد و حال حاج قاسم را پرسید گفتم حاجی سوریه است همان آن شک کردم و گفتم طوری شده گفت حاجی زخمی شده است با گریه گفتم راستش را بگویید حاجی زخمی شده است؟ و متوجه شدم حاج قاسم به شهادت رسیده است و آمدیم تهران.

در آرزوی شهادت

حاج قاسم از من کوچک‌تر بود ولی به چنان مقام و مرتبه‌ای رسید که من همیشه به آن غبطه می‌خورم. قاسم راه صد ساله را یک شبه طی کرد. سال‌ها بود که آرزوی شهادت داشت با هر کس که صحبت می‌کرد می‌گفت برای شهادتش دعا کنند سال‌ها بود که خواب آرام از چشمانش گرفته شده بود روزها در عرصه نبرد بود و شب‌ها در خلوت شبانه خود با معبودش پای سجاده عشق اشک‌های گرم چشمانش مهر تربتش را خیس می‌کرد و تمام دعاهای شبانه‌اش تقاضای شهادت بود. همیشه به دوستان شهیدش غبطه می‌خورد قاسم همانند نامش قسمت‌کننده بود. در هیئت‌ها اول غذا را برای مردم می‌کشید و تا یقین پیدا نمی‌کرد که همه غذا خوردند، خودش لب به غذا نمی‌زد پای درد دل تمام دردمندان می‌نشست تا بار غصه‌هایشان کم شود. غصه‌ها را خودش به دل می‌کشید تا دلهای دیگران سبک بال از درد و اندوه باشد. مثل روزگار کودکی‌مان که غذایش را با دوستان مدرسه قسمت می‌کرد، مثل روزهای